داستان زندگی آقای مهندس... (۱۲۷)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه‌ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره‌های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

هزار نامه های غربت!

«نوشتن در سالهای امید و انتظار» ٤

دکتر روان شناس (بیست و یکم جولای ۱۹۹۲)... آقای مهندس، تعدادی از یادداشت های خود را بصورت نامه های سرگشاده ای به عنوان دوستان و آشنایان قدیمی خود نوشته . در هر یک از این نامه های کوتاه و بلند «مسئله» و «پیش آمدی» را بهانه میکند تا آنچه را در گذشته های دور و نزدیک بین او و خواننده نامه پیش آمده، برای طرف بازگو کند... در وهله اول به نظر می رسد، نامه ها ارتباط چندانی با داستان زندگی او ندارد و در تنظیم یادداشت های این کتاب باید آنها را کنار گذاشت اما... در هر یک از نامه ها به نکاتی بر می خوریم که از نحوه برخورد او با «زندگی در غربت» حکایت می کند...

طبق معمول، برای حفظ هویت افرادی که آقای مهندس در این نامه ها، از آنها نام می برد، اسامی مستعار انتخاب کرده ایم... متن بسیاری از نامه ها خلاصه و نکات خیلی خصوصی و تکراری نیز حذف شده... تعداد نامه ها زیاد است... یک بار شمارش کردم از «هزار» تجاوز می کرد...

یادی از «سال های خوب رادیو»

دوست عزیز و ارجمندم رضا... ساعت چند دقیقه ای از ظهر ۵ شنبه ۲۶ سپتامبر که گمانم سوم یا چهارم مهرماه در وطن باشد می گذرد... از حال و روزگار خودم خنده ام می گیرد. در یک محوطه باز و بسیار قشنگ جلوی کافه تریای دانشگاه نشسته ام تا آنا از کلاس بیاید و ناهار بخوریم... انگار نه انگار مملکتی بود و شغلی و کسب و کاری... رضاجان، این روزها، حسابی با زندگی بازی می کنم. این وقت روز، به جای این که بقول آنا، دنبال پیدا کردن کار نان و آب داری باشم، بی خیال و باری به هر جهت، زیر آفتاب گرم پائیزی در بوستون جاخوش کرده ام و ... زیرلب، شعری را که پدر با خط خوش نوشته بود و روی دیوار پنج دری به چشم می خورد زمزمه می کنم:

زآمده شادمان نباید بود... وزگذشته نکرد باید یاد...

رضا جان، ژورنال روزانه همراهم بود. صفحه آخر را باز کردم. شب گذشته از سال های خوب رادیو نوشته بودم. دو سه خطی درباره آقای مدیرکل که نمی دانم کجا است و چه می کند. امیدوارم به تیرغیب!، گرفتار نشده باشد... حتماً به یادداری. آقای مدیرکل از سفر فرانسه برگشته بود. برنامه «ما و شما» را گردن من گذاشت و شما مسئول تهیه و پخش برنامه «ایرانیان مقیم خارج از کشور» که شب ها ساعت ۱۱/۵ روی موج کوتاه از برنامه دوم پخش میشد شدی... یادش به خیر روزگار خوب وخوشی بود که گمان می کردیم تا دنیا دنیا است ادامه خواهد داشت و حالا بیست و چندسال بعد، من و شما، یکی در غرب و دیگری در شرق آمریکا با حسرت به این گذشته ای که ناغافل از دستمان رفت نگاه می کنیم و در سرزمین بیگانه، امیدواریم، «آینده!» را از سرنوبسازیم...

FREE LUNCH?...

رضاجان نامه شما را خواندم...متأسفانه در حال حاضر، آمدن به «لوس آنجلس» و همکاری با شما و «ایرج» در دو برنامه رادیویی«پیام امید» و «صدای آشنا» که گویا با هم یکی شده، برای من امکان ندارد... قبلاً از داریوش برایت نوشته بودم. من و آنا، سخت گرفتار او هستیم... بگذریم... در مورد «رله» یا پخش برنامه های رادیویی شما در بوستون با «مهندس صدری» صحبت کردم. از نظرفنی اشکالی ندارد اما در شهر ما، تعداد هم وطن های مهاجر و کسب و کار ایرانی و افغان که حامی یا Sponsor برنامه بشوند، به اندازه «لوس آنجلس» نیست که با خرید آگهی، هزینه پخش برنامه را تأمین کنند... حتماً میدانی که در آمریکا There is no free lunch!

تنها یک کلمه !: «وطن»

نیماجان درست یک ساعت پیش، بعد از مدت ها که از شما خبر نداشتم نامه ات رسید و کلی خوشحالم کرد... اشاره شما به «مسئله ماندن یا رفتن!» گرفتاری اکثر ما مهاجرین است که هنوز در این مملکت هفتاد و دوملت جا نیافتاده ایم و برای ماندنی شدن امروز و فردا می کنیم... امتیازات زندگی در آمریکا البته که فراوان و چشم گیر است. آدم احساس می کند می تواند بدور از آنچه انقلاب ۷۹ برای ما به ارمغان آورده بود نفس راحتی بکشد و بی جهت از سرترس گذشته خودش را نفی نکند... اما، همانطور که خودت نوشته بودی ریشه های من و تو در آب و خاک وطن است...

نیماجان، نویسنده و شاعری بنام «محمود درویش» که گویا فلسطینی است، عبارت جالبی درباره «وطن» دارد... می گوید:

I have learned and dismantled all the words in order to dwaw from them a single word: Home .

حیفم آمد حرف قشنگ او را بزبان شیرین خودمان ننویسم... ترجمه من، بطوریکه ملاحظه می کنی «آزاد» و کمی دست کاری شده است که به نظر خودم مقصود آقای Mahmoud Darwish را بهتر بیان می کند. البته تا نظر شما چه باشد... «تمام کلمات را آموختم و پس و پیش کردم تا از جمع و ترکیب آنها، تنها یک کلمه بسازم... حاصل کار: «وطن» بود»...

نیماجان، بچه ها سلام می رسانند. بارها یاد منزل قشنگ شما در خیابان پهلوی افتادیم که چقدر با صفا بود و...چهره زیبای تو و لهجه شیرین دکتر...

اشاره محبت آمیزی از یک «آشنا!»

کمی از ظهر گذشته، سری به «بیسترو ناپولی» زدم تا به حساب و کتاب این رستورانی که معلوم نیست تا کی از عهده اداره آن بربیایم برسم... مثل همیشه، پست چی محله، سر وقت آمده بود و تعداد زیادی نامه داشتیم... در میان صورت حساب و فاکتور برق و تلفن و مالیات و اعلان و آگهی فروشگاه ها، چشمم به نامه «آذر» افتاد. از خوشحالی بقول معروف پردرآوردم... راستی که چه دوست مهربان و وفاداری است این همکار سابق من... نامه اش بوی مهربانی و محبت میداد و سردی غربت را از من گرفت... باید اعتراف کنم، درون من آن چنان از عشق و محبت خالی است که گاه با یک اشاره محبت آمیز غریبه و آشنا، سر از پا نشناخته، اختیار از دست میدهم و «خاطر خواه!» میشوم... دو دل بودم که نامه را به آنا نشان بدهم یا نه. می ترسیدم از آنچه بر من می گذرد با خبر بشود. با این همه از فکر اینکه بعدها متوجه بشود به خانه زنگ زدم و ضمن اینکه از این در و آن در حرف میزدیم خیلی عادی و راحت گفتم «آذرجان از لوس آنجلس به سانفرانسیسکو رفته، در خانه مادرشوهرش زندگی می کند و ... برای من و تو نامه داده »... از بخت خوش من ، آنا حرفی نزد و چیزی نپرسید. چه بهتر... فکر نمی کنم نامه آذر را به خانه ببرم. دوست ندارم آنا، آن را بخواند. انگار چیزی را که وجود ندارد، می خواهم از او پنهان کنم... اصلاً چرا به او گفتم که آذر برایم نامه داده؟ میدانم چرا... مثل بچه ای شده بودم که برایش اسباب بازی قشنگی می خرند و میخواهد خبرش را به همه بدهد...

کلمه «ارجمند» جانشین «مهربان»!

درخانه، صحبت آذر پیش آمد. گمانم آنا کنجکاو شده بود. حتماً انتظار داشت نامه آذر را به خانه ببرم و نشانش بدهم... بروی خودم نیاوردم اما برای اینکه خیالش را راحت کنم، تصمیم گرفتم سه چهار صفحه ای را که همین بعدازظهر در بیسترو، در جواب نامه آذر نوشته بودم برای آنا بخوانم... نوشته بودم: «دوست عزیز و ارجمند ما، آذرخانم (کلمه ارجمند را به جای «مهربان» که در نامه نوشته بودم خواندم» از تصمیم ما در مورد رفتن به ایران پرسیده بودی... راستش نمی دانیم چه کنیم و بقول معروف از کدام راه برویم که خطر! و دردسر کمتری داشته باشد... گاهی اوقات به این فکر می افتیم که آنا با مهناز و داریوش به سوئد بروند و من تنها عازم ایران بشوم اما... معلوم نیست چه پیش خواهد آمد... امکان گرفتاری من در وطن به کنار، از کجا معلوم، آنا بتواند در مملکت غریب از پس نگاهداری و معالجه و مداوای داریوش که بیمار و معتاد، زندگی را به ما دو نفر جهنم کرده برآید...

جدایی از داریوش؟

«دل و جرأت آنا از من بیشتر است آذرجان... از برگشتن و روبرو شدن با پیامدهای انقلاب واهمه ندارد... پیشنهاد می کند همگی برگردیم، آپارتمان شهرک غرب را که گویا خواهر کوچک من و شوهرش خیال تصاحب آن را دارند، پس بگیریم و... دوباره ساکن وطنی بشویم که خاطرات شیرین زندگی در آن، شب و روز از دور ما را صدا می کند... می گوید در وطن، البته مشکلات زیادی خواهیم داشت اما بهرحال با هم و در کنار هم هستیم... بدون شک اگر نیرو و توان خودمان را روی هم بگذاریم رفتن راه آسان تر خواهد شد...

«و اما بقول روان شناسی که در مورد داریوش با او مشورت می کنیم، مشکل ما، راه حل دیگری نیز دارد. هربار که از آن چه بین ما و این جوان معتاد و بیمار می گذرد، به او می گوئیم، پیشنهاد میکند برای داریوش جا و مکان مناسبی پیدا کنیم و کار نگاهداری از او را بدست افراد کاردان و متخصص بدهیم...ای کاش میشد آذرجان... باید اعتراف کنم، دل بریدن از این جوان، با تمام دردسرها و مشکلاتی که برای ما درست می کند، کار راحتی نیست... «گاهی اوقات به نظرم می رسد داریوش و مسئله او، در زندگی آشفته و بحرانی من و آنا یک نقطه اتصال است... تکیه گاهی است که کمک می کند، سیستم بیمارگونه ای را که به آن عادت کرده ایم سرپا نگاه داریم»... تا نامه بعدی خدانگهدار... (آخرین جمله نامه را که در گیومه گذاشته بودم، برای آنا نخواندم.)

تکرار «حرف های کلیشه ای»!

«دوست عزیز دکتر جواد... گله کرده بودی که جواب نامه ات را نداده ام. حق باتو است اما... علت تأخیر نه تنبلی بود و نه از یاد بردن همکار خوب و مهربانی چون تو... راستش هر وقت دست به قلم می برم تا چند خطی برای تو ویکی دو تا از دوستان روزهای خوب گذشته در وطن، سیاه کنم لجم می گیرد. از اینکه نمی توانم حرف دلم را بزنم و نوشتن، حکم «انجام وظیفه» را پیدا می کند، از خودم بدم می آید... آخر چقدر میشود حرف های کلیشه ای! را تکرار کرد؟...

دکتر جان نوشتن برای من مشکل نیست. گاهی اوقات شب و روز می نویسم تا به کمک آن، ایام سرد و تاریک غربت را گرم و روشن کنم و چندصباحی دیگر، بصورت آدم بدردبخوری روی پا بایستم اما... این حرف ها مطالبی نیست که «نویسنده» جرأت کند و از راه دور به سرزمینی بفرستد که حرف های عجیب و غریبی درباره آن می زنند... نوشته های من «سیاسی» نیست اما... آن چنان بی پیرایه و شخصی است که امکان دارد خواننده «محافظه کار!» را به خصوص اگر «مأمور و معذور!» باشد به شک بیاندازد و آنها را... مغایر با اظهار نظرهایی بداند که مردم کوچه و بازار «اجازه دارند بشنوند و بخوانند»

انگار نه انگار...

دکتر عزیزم... از روزی که به اجبار غربت نشین شدم، در جلسات روان درمانی به کمک آقای روان شناس و در یادداشت های روزانه، به گذشته ها بر میگردم و از خودم درباره آنچه بودم و میکردم، سؤال می کنم. طرح این قبیل «سؤالات!» در جامعه ما آزاد و بی دردسر نبود و در حال حاضر نیز گمان نمی کنم به کسی اجازه بدهند تا خود را با این قبیل «پرسش ها!» بی جهت مشغول کند...

من درباره خانواده ام، محیطم، آدم های دور و برم، جامعه ای که به زندگی فردی و اجتماعی من شکل داده بود و بالاخره «اعتقاداتی» که دست و بالم را برای «خودکفا» شدن با طناب «تسلیم!» بسته بود، سؤال می کنم... درست است که برای بسیاری از این سؤالات جواب ندارم اما... با پیش کشیدن آنها به خودم اجازه فکر کردن و نفس کشیدن میدهم...

چقدر دلم می خواست در نامه هایی که بوطن می فرستم نیز بحث و گفتگو را به همین مسائل می کشیدم اما... خودت بگو مگر میشود؟... آخر چطور امکان دارد من طوری بنویسم انگار نه انگار... نه انقلابی شده. نه خانی رفته و نه خان دیگری جای او را گرفته... نه من و نه هزاران آدمی چون من به اجبار وطن را پشت سرگذاشته ایم و نه سرزمین اهورایی ما آینده نامعلومی را در پیش خواهد داشت...

مهاجری طاغوتی، ساکن «سرزمین شیطان بزرگ»!

ای کاش می توانستم سؤالاتی را که شب و روز از خودم می پرسم، با تو نیز در میان بگذارم: بطور مثال: چرا چنین شد؟. چه کسی مقصر بود؟... چه کسی اشتباه کرد؟... تو چقدر مسئول هستی و من تا چه اندازه در پا گرفتن انقلابی که «مهاجرم» کرد، سهیم هستم؟... من و شما چه چیزهایی را از دست دادیم و در مقابل چه بدست آوردیم؟... آینده ما چه خواهد شد؟... آیا امکان بازگشت ما به وطن خواب و خیال است؟... اگر برگردم چه خطری در پیش خواهد بود؟... آیا من جای مطمئن خودم را در وطن برای همیشه از دست داده ام؟... شرط و شروط آمدن و دوباره شهروند سرزمین آبا و اجدادی شدن چیست؟... یکی می گفت باید از آنچه بودی و می کردی استغفار کنی و با کسانی که در حال حاضر بر ارابه قدرت و حکومت سوار شده اند پیمان وفاداری ببندی...

دوست عزیز خودت بگو آیا میشود یک چنین نامه هایی نوشت و بدست «باد!» داد؟... گمان نمی کنم. کار ما لو میرود. آدم هایی که می خواهند یک «جامعه بسته!» با مردمانی مطیع و تسلیم بسازند، متوجه خواهند شد. پیش خودشان می گویند ای داد بیداد، مهاجری طاغوتی در سرزمین «شیطان بزرگ» نشسته و «افکار عجیب و غریبش» را برای همکاران خود به وطن می فرستد و بی جهت «آن ها را به فکر می اندازد!»...

شاید بهتر باشد تا زمانی که «فکرکردن» و «خوب فکر کردن» در وطن من و تو مصیبت و گناهی سزاوار مجازات به حساب می آید، باب مکاتبه را ببندیم... من به یادتو و برای تو می نویسم اما... «هزار نامه های غربت» را به امید روزی که «پرسیدن سؤال» و «آزادی بیان» (FREEDOM OF EXPRESSION) حق و حقوق انسانی من و تو نیز بشود، بایگانی می کنم....

ناتمام

منتشر شد

با زندگی آشتی کنید

(یادداشت های روانشناسی زندگی در غربت) (جلد اول)

دکتر ابراهیم رشیدپور

قیمت با هزینه پست ۳۰ دلار تلفن سفارش از طریق دفتر پژواک ۱۰۳۰-۶۱۵(۴۰۸)

فرم درخواست اشتراک نشریه پژواک

Pezhvak

Tel: 408-615-1030 • Fax: 408-615-1033

شرایط آبونمان: برای دریافت نشریه پژواک از طریق پست

در آمریکا: یکساله ۴۰ دلار خارج از آمریکا: یکساله ۸۰ دلار

DATE: _____

PHONE# _____

آدرس مکاتبه با نشریه پژواک:

PEZHVAK CORP.

P.O. Box 54067

San Jose, CA 95154-0067 U.S.A.

NAME: _____

ADDRESS: _____

CITY: _____ STATE: _____ ZIP: _____

تغییر مکان میدهید؟

در صورت تغییر مکان خواهشمندیم فرم زیر را پر کرده و به آدرس پژواک پست و یا فکس نمائید تا نشریه پژواک را بدون تاخیر دریافت نمائید.

OLD ADDRESS:

Name_____

Address_____Apt#_____

City_____State_____ Zip Code_____

NEW ADDRESS:

Name_____

Address_____Apt#_____

City_____State_____ Zip Code_____

PEZHVAK CORP.
P.O. BOX 54067
SAN JOSE, CA 95154-0067
Tel: 408-615-1030 • Fax: 408-615-1033

Pezhvak